

تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
پست: ۱۱۱۱۱۱  
آدرس: تهران، خیابان  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸  
۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

# انگاره آن طرف خیابان رسیده‌ای! حمید حیاتی

انگاره آن طرف خیابان رسیده‌ای!  
حمید حیاتی



دستات را به طرف قفل دراز می‌کنی. به طرفِ همان قفلِ کتابی. همان‌که از هر شینی بیش‌تر آزارت می‌داد و دائم به فکرش بودی. همان‌که نرهمی کفِ دستات را با لبه‌ی گونیایی‌اش زخم می‌کردی؛ زخم‌هایی که هیچ‌وقت خوب نمی‌شدند. خوب نمی‌شدند چون تو هر روز آن‌ها را تازه می‌کردی.

کسی آن‌جا نبود. هیچ‌وقت. بود، اما اطمینان نداشتی. همان‌طور که به دو چشمات اعتماد نداری. اما گِزِگِزِ زخمی‌کهنه که هر روز تازه می‌شد، از حرف هرکسی، از چشم‌های هرکسی، بهتر و بیش‌تر مطمئنات می‌کرد. آخر اگر به حرف آن‌ها گوش می‌کردی، کجا می‌توانستی پیداشان کنی؟ نمی‌دانم. گیریم که پیداشان می‌کردی، چه چیزی را باید ازشان می‌پرسیدی؟ خنده‌دار بود. مسخره‌ات می‌کردند. مسخره‌ی دست‌خاص و عام می‌شدی. آن‌ها به هم می‌گفتند، در گوش هم پیچ می‌کردند و تو پشت میزت چشم‌ها و دهان‌شان را نگاه می‌کردی؛ و خنده‌هایی را که فرومی‌خوردند. و لبی را که ورمی‌چیدند تا به قهقهه تبدیل نشود.

نه! به آن‌ها اعتمادی نیست. اصلاً آن‌ها سردرنمی‌آورند از رابطه‌ی تو با اشیا. با آن قفلِ لعنتی‌کهنه. که خودت را با آن زخمی می‌کردی تا بودنات را ثابت کنی. تو بودی. تو بودی که قفل را بستی. خون

دل‌مه شده‌ی کفِ دستات گواهی می‌داد. سوزش مدام‌اش نمی‌گذاشت فکر بد کنی. این‌طور بهتر بود. راضی‌تر بودی و خیالات راحت می‌شد وقتی که مشتات را بازو بسته می‌کردی و زخمات مثل دهان ماهی قرمز بازو بسته می‌شد. فکرتش را بکن! اگر نمی‌توانستی به خودت زخم بزنی چطور می‌توانستی شب‌ها کپه‌ی مرگات را بگذاری؟ باید آن‌قدر نگاه‌اش می‌کردی و از نگاهات نمک به آن می‌پاشیدی تا خوابات ببرد. می‌خوابیدی اما چه خوابی! آن‌قدر کابوس می‌دیدي که آرزو می‌کردی هیچ‌وقت خوابات نبرد. می‌دیدي که چند نفر مشکی‌پوش با اندام‌های ورزیده و کلاه کِشی روی سرو صورت، و چشمانی واق‌زده از میان انبوه سیاهی دارند گاوصندوق را باز می‌کنند و تو مرتب دستات را جلوی یکایک آن‌ها می‌بری تا زخم کهنه‌ی ناسورت را نشان‌شان بدهی. اما مگر آن‌ها به تو اعتنا می‌کنند؟ نه تنها دست‌های تو را نادیده می‌گیرند، خودت را هم به هیچ حساب می‌کنند. و تو با گریه به کفِ دستات اشاره می‌کنی. و انگار نه انگار! آن‌ها کارکشته‌اند. تمرین دارند، تعلیم دیده‌اند و در یک غلت خوردنات زیر لحافی که مثل آوار به رویت افتاده، هرچه را درون گاوصندوق است به طرفه‌العینی خالی می‌کنند. خالی می‌کنند و بازهم خالی می‌کنند. کیسه‌ها پُر می‌شوند و تو گریان دستات را روبه‌روی آن‌ها می‌گیری. می‌خواهی داد بزنی. اما انگار راه حلقومات بسته است.

دستی‌شانه‌ات را تکان می‌دهد. به هول روی تخت می‌نشینی و اولین کاری که می‌کنی این است که کفِ دستات را جلوی چشمانات ببری. زخمات آن‌جاست. همان‌جا که همیشه بود. و فرنگیس با لیوانی آب و قرصی در دست، بالای سرت ایستاده و خواب‌آلود و کسل به صورت‌اش نگاه می‌کنی و در همان حال عینکات را به چشمات می‌زنی و نگاهات بی‌درنگ متوجه قرمزی رُژ شب‌مانده‌اش می‌شود که به دور دهان‌اش ماسیده. قرص را بالا می‌اندازی و لیوان آب را لاجرعه سر می‌کشی و رفتن فرنگیس را از اتاق می‌بینی. خودت را روی تخت رها می‌کنی.

می‌کوشی سنگینی تنات را به سبکی تشک بسپاری. می‌سپاری و به قول دکتر، ریلکس می‌کنی. چشمات به ساعتِ مثلثی روی قفسه‌ی کتاب‌خانه می‌افتد. نزدیک چهار است. نگاهات را از آن می‌دزدی، ولی می‌دانی که عقربه‌های بازیگوش آن به زندگی‌ات گند زنده‌اند. آن‌ها بازی می‌کنند و تو زجر می‌کشی، انگار که بوی تعفنی آزارت بدهد. سرت را روی بالش فشار می‌دهی. باید بخوابی. باید در اوج نحسی زمان، ساعت شش سر کار بروی. غلت می‌خوری. غلت می‌خوری اما مگر فکر آن قفلِ نفرین‌شده می‌گذارد بخوابی؟

نه، نمی‌شود. باید به سراغ‌اش بروی. بازو بسته کردنِ مشت کمکات نمی‌کند. خوابی که دیده‌ای جلوی چشمات است. قبل از آن‌که سیگارِت را روشن کنی شعله‌ی فندکات را به لبه‌های زخم نزدیک می‌کنی. بوی پوستِ سوخته بلند می‌شود. سوزش‌اش از کفِ دست به حدقه‌ی چشمانات می‌زند. باز روشن‌اش می‌کنی و تکرار می‌کنی و به یاد می‌آوری که آن‌ها کوچک‌ترین اهمیتی به زخم تو نمی‌دهند. همان‌ها را می‌گویم، آن‌ها که کلاه کِشی بر سر دارند و سفیدی چشمان‌شان واق‌زده است.

نمی‌شود. باید بروی. همین الآن. آن‌ها دارند گاوصندوق بانک را خالی می‌کنند و تو می‌دانی. همیشه می‌دانستی که مقصر تویی که قفل را باز گذاشته‌ای و آن‌ها عین آب خوردن در را باز کرده‌اند و حالا مشغول‌اند. باید جلوشان را بگیری. اما نه به این دلیل که تو دایه‌ی دل‌سوزتر از مادر باشی، و یا این‌که بخواهی بیت‌المال را از دست اوپاش نجات بدهی. تو را چه به این حرف‌ها! این‌ها که حرف است. این‌ها فقط به درد ژست‌گرفتن توی سمینارها و جلسه‌ها می‌خورد، یا وقتی چهار نفر دور هم جمع می‌شوند و می‌خواهند از صداقت و پاکدامنی خود بگویند. نه! تو از قماش آن‌ها نیستی. تو فقط یک چیز را می‌دانی. می‌دانی که اگر آن‌ها — همان‌ها که کلاه کِشی به سر دارند — گاوصندوق را خالی کنند، انگشت‌های اتهام فقط به‌طرف تو دراز است. آن‌ها می‌دانند که تو در را